

داده بود— به او بدهد. این بود که روزی که به خانه ارباب جان می‌رفت تا دوشیزه «آن» را نزد ارباب‌والر بیاورد، کنار نیزاری که بارها دیده بود، ایستاد و بعضی از بهترین‌ها را کند. نیاها را نازک نازک برید و با پوسته سبز و نرم بلال، حصیر ریزبافتی بافت که طرح مندینکایی چشمگیری در وسط داشت. چند روز وقت صرف این کار کرد. حصیر بهتر از آنکه انتظار داشت از آب درآمد و دفعه بعد که بل او را به‌شام دعوت کرد، آنرا به او داد. بل چشمش را از حصیر برداشت و به کونتا نگاه کرد. گفت، «هیشکی نباید روی این پا بذاره!» اینرا گفت و به اتاق خوابش رفت. چند لحظه بعد بازگشت و یک دستش را پشت سرش گذاشته بود. «میخواسم اینو کریسمس بهت بدم، اما یه چیز دیگه برات درست می‌کنم.»

دستش را دراز کرد. یک جفت جوراب پشمی ریزباف بود— یکی از لنگه‌ها نصفه بود و جلو آنرا با پشم نرمی پر کرده بود. او و بل هیچکدام نمی‌دانستند چه بگویند.

بوی خوش غذایی که بل روی شعله کم آرام آرام پخته بود و اکنون آماده شده بود، به بینی‌اش می‌خورد، اما همانطور که به یکدیگر نگاه می‌کردند، احساس عجیبی کونتا را فرا می‌گرفت. بل ناگهان دست او را گرفت و با یک حرکت هر دو شمع را خاموش کرد، و کونتا در یک لحظه احساس کرد انگار برگی است که جریان تند آبی با خود آورده است، آنها هر دو از درگاهی که پرده بر آن آویخته بود گذشتند و وارد آن اتاق دیگر شدند و رو در روی یکدیگر روی تخت دراز کشیدند. بل عمیق به چشمان او نگاه کرد، و او را بخود نزدیکتر کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتند، و کونتا نخستین بار درسی‌ونه بارانی که از عمرش گذشته بود، زنی را در میان بازوانش گرفت.

فصل ۶۵

بل به کونتا گفت، «وقتی به ارباب می‌گفتم، باورش نمی‌شد، اما بالاخره گفت فکر میکنه باید چند مدتی صبر کنیم، چون ازدواج آدم‌ها از نظر مسیح کار مقدسیه.» اما تا چند هفته بعد که کونتا کالسکه ارباب را می‌راند، ارباب چیزی به او نگفت. آنگاه یک شب بل دوان دوان به کلبه کونتا رفت و هن هن کنان خبر داد که: «بهش گفتم که ما هنوزم می‌خوایم عروسی کنیم، و اون گفتش که حرفی نداره!»

خبر مثل برق در راسته بردگان پیچید. یکی یکی به کونتا تبریک می‌گفتند و او هر بار ناراحت و دستپاچه می‌شد. دلش می‌خواست بل را که جریان را حتی

به دوشیزه آن هم گفته بود، خفه کند. دوشیزه آن وقتی به دیدن عمویش آمده بود، خبردار شد؛ اینسو و آنسو می دوید و فریاد می زد، «بل میخواد عروسی کنه! بل میخواد عروسی کنه!» اما در عین حال کونتا ته دلش حس می کرد که شایسته نیست از اعلام این موضوع ناراحت شود، چون در نظر مردم سندیکا بعد از تولد، ازدواج از همه چیز مهتر بود.

بل هرطور بود از ارباب قول گرفت که روز یکشنبه پیش از کریسمس از کالسکه — یا از کونتا — استفاده نکند، چون روز یکشنبه همه تعطیل بودند و می توانستند در جشن عروسی شرکت کنند. بل به کونتا گفت، «میدونستم دلت نمیخواد عروسی توی خونه بزرگ باشه. اما اگه دلم میخواست، میتونستم از ارباب اجازشو بگیرم. میدونستم که اونم از ته دل به این کار راضی نیست. اینه که شما دونفر دست کم سر این یه چیز با هم جورین.»

بل ترتیبی داد که جشن عروسی جلو در حیاط جلویی، کنار باغچه بیضی شکل انجام بگیرد. همه آدمهای راسته بردگان در بهترین لباس یکشنبه هایشان به جشن آمده بودند، و در آن سوی باغ، روبروی بردگان، ارباب والر با دوشیزه آن و پدر و مادرش ایستاده بودند. اما از نظر کونتا عزیزترین مهمان جشن — و در واقع بانی اصلی این جشن — دوست غنایی اش بود که توانسته بود یک کاریچی را راضی کند که او را آنهمه راه از انفیلد بیاورد، وقتی کونتا با بل به وسط حیاط می رفت، سرش را به سوی نوازنده کوا-کوا گرداند، و مدتی در چشم یکدیگر زل زدند تا آنکه عمه سوکی، رختشوی مزرعه، که همیشه در همه آوازاها و دعاها همراه بل بود، قدم پیش گذاشت تا مراسم را انجام دهد. پس از آنکه از همه حضار خواست که جمع تر بایستند، گفت، «حالا از همه حضار محترم میخوایم که برای بقای این پیوند که بخواست خدا انجام میشه، دعا کنن. دعا کنین که این دونفری که اینجا هستن، همیشه با هم باشن.» کمی مکث کرد و بعد گفت، «که هیچ چی نتونه روحشون رو از هم جدا کنه؛ دعا کنین که اولادای سالم و خوب داشته باشن.» آن وقت، باوقار هرچه تمامتر درست جلو پای کونتا و بل جارویی روی چمن گذاشت، و به آنها اشاره کرد که دستشان را به هم حلقه کنند.

کونتا احساس خفقان می کرد. مراسم عروسی در ژوفوره، مثل برق از ذهنش گذشت. می توانست رقصندگان را ببیند و صدای مداحان و دعاها را بشنود. می شنید که طلبها خبر این پیوند خجسته را به دهکده های دیگر می رسانند. امیدوار بود که گناه این کار، و این کلماتی که خطاب به خدای کافرها گفته می شود، بخشیده شود. الله می داند که کونتا به او، و تنها به او، اعتقاد دارد. و آنگاه صدای عمه سوکی را که انگار از دور دستها می آمد شنید؛ «حالا، هر دوتون مطمئنین که میخواین عروسی کنین؟» بل در کنار کونتا به ملایمت گفت، «بله، مطمئنم.» عمه سوکی نگاهش را به کونتا

دوخت و کونتا احساس کرد که این نگاه درون او را می‌کاود. آنگاه بل بازوانش را بسختی فشرد. کونتا به زحمت گفت، «بله، می‌خوام.» و آنگاه عمه سوکی گفت، «پس زیر سایه حضرت مسیح، هردوتون وارد دنیای مقدس زناشویی میشین.»

کونتا و بل از روی دسته جارو پریدند؛ بل روز پیش کونتا را مجبور کرده بود که این کار را چند بار تمرین کند. کونتا این کار را مسخره می‌دانست، اما بل به او هشدار داده بود که اگر پای هر کدام از آنها به جارو بخورد، بدترین نحسیها دامنگیر ازدواجشان خواهد شد و هر کس که پایش به جارو بخورد، پیش از دیگری خواهد مرد. وقتی بی‌آنکه پایشان به جارو بخورد، به آن سوی جارو پریدند، همه حضار کف زدند و هورا کشیدند، و وقتی ساکت شدند عمه سوکی گفت: «این پیوند خدایی رو، هیچ بشری جدا نکنه. از حالا به بعد هردوتون باید به هم وفادار باشین.» نگاهش را به کونتا دوخت. «و هردوتون مسیحی خوبی باشین.» و آنوقت به ارباب‌والر نگاه کرد. «ارباب نمی‌خواین چیزی به این مناسبت بگین؟»

پیدا بود که ارباب ترجیح می‌دهد چیزی نگوید، اما قدم پیش گذاشت و با لحنی ملایم گفت، «بل زن خوبیست که نصیب کونتا شده، و پسر خوبی هم برای خودش پیدا کرده. من و خانواده‌ام که اینجا هستیم، آرزو می‌کنیم که بقیه عمرشان خوش و خوشبخت باشند.» در میان هوراها، بلند بردگان جیغهای دوشیزه‌ان هم که مرتب بالا و پایین می‌پرید شنیده می‌شد. تا اینکه سرانجام مادرش او را کنار کشید و همه والرها به‌خانه بزرگ بازگشتند تا سیاهان جشن را به‌شیوه خودشان ادامه دهند.

عمه سوکی و بقیه دوستان بل که در پختن غذا خیلی به او کمک کرده بودند، ظرفهای غذا را روی میزی چیده و رویشان را پارچه انداخته بودند تا مثلاً غذاها را از انظار پنهان کرده باشند. در هنگامه آن جشن و سرور، همه، جز کونتا و غنایی، برندی و شرابی را که ارباب به‌عنوان هدیه عروسی فرستاده بود، نوشیدند. از آغاز جشن ویولن زن بی‌وقفه ویولن می‌نواخت، و کونتا حیران بود که او چگونه فرصت می‌کند مشروب هم بنوشد، اما از پیچ و تاب‌ی که در ضمن نواختن به خودش می‌داد پیدا بود که حتماً بیش از یک گیللاس بالا انداخته است. کونتا از بس می‌گساری ویولن زن را دیده بود در نظرش عادی بود، اما وقتی دید که بل بی‌درهی گیللاس شراب را پر و خالی می‌کند، نگران و دستپاچه شد، و وقتی شنید که بل به‌خواهر مندی، یکی دیگر از دوستانش می‌گوید، «ده سال بود که چشم دنبالش بود!» یکه خورد. چیزی نگذشت که بل تلوتلوخوران نزد او آمد و آغوش گشود و دستهایش را به گردن او انداخت و پیش چشم همه محکم لبانش را بوسید. در این هنگام صدای خنده و شوخیهای زننده بلند شد و آدمها با آرنج به یکدیگر سقلمه می‌زدند. وقتی مهمانان یکی یکی خداحافظی کردند، کونتا مثل زه کمان کشیده بود. سرانجام در حیاط تنها ماندند و بل تلوتلوخوران

نزد او رفت و با آهنگی نرم و لحنی معنی‌دار گفت، «حالا که گاو رو خریدی، میتونی هر چی دلت میخواد شیر بخوری!» کونتا از این طرز حرف زدن بل وحشت کرد. اما چیزی نگذشت که از ناراحتی بیرون آمد. در واقع هنوز چند هفته نگذشته بود که کونتا واقعاً خیلی بیشتر از پیش به معنای زن سالم و نیرومند و درشت‌اندام پی برد. دستانش در تاریکی آنقدر جستجو کرده بودند که حالا دیگر کاملاً مطمئن بود که سرین بزرگ بل اصیل و حقیقی است و از آن بالشهایی که می‌گفتند خیلی از زنها به پشتشان می‌بندند تا بزرگ جلوه کند خبری نیست. با اینکه او را برهنه ندیده بود—بل همیشه پیش از آنکه کونتا فرصت بیابد او را برهنه ببیند، شمع را خاموش می‌کرد—به او اجازه داده بود که پستانهایش را ببیند، و کونتا از بزرگی آنها خیلی خوشش آمده بود. میتوانست برای نوزاد پسر مقدار زیادی شیر در پستانهایش نگهدارد. اما اولین بار که جای شلاق را بر پشت بل دید، به وحشت افتاد. بل گفت، «این نشون رو با خودم به گور می‌برم، مٹ مادرم. اما میدونی، پشت من به آتش و لاشی پشت تو نیست.» کونتا تعجب کرد، چون پشت خود را ندیده بود. شلاقهایی را که بیست‌سال پیش خورده بود، تقریباً از یاد برده بود.

کونتا از خوابیدن در کنار تن گرم بل، و روی تشک بلند و نرم او که به جای کاه و پوست ذرت، از پنبه پر شده بود، بی‌اندازه لذت می‌برد. لعاف دست‌دوز بل هم گرم و نرم بود. و ملافه و روتشکی برای کونتا تجربه تازه‌ای بود و به نظرش تجملی می‌آمد. پیراهنی هم که بل درست به اندازه او دوخته و دایم می‌شست و آهار می‌زد و هر روز اتومی کرد، برایش خوشایند بود. بل حتی چرم سفت کفش او را با مالیدن پیه نرم می‌کرد، و چند جفت جوراب دیگر برایش بافت که نیمه جلو یک‌لنگه را با پشم نرمی پر کرده بود، تا پای نصف شده‌اش راحت باشد.

بعد از سالها که کونتا سراسر روز سورچی ارباب بود و شبها او را بازمی‌گرداند و در کلبه‌اش شام سردی می‌خورد و توی تخت چوبی تنهایش می‌خزید، حالا وقتی به‌خانه باز می‌گشت، بل از همان غذای گرمی که ارباب می‌خورد—البته جز گوشت خوک—و روی شعله کم اجاق گذاشته بود تا گرم بماند، به او می‌داد. کونتا دوست داشت در ظرفهای سفید چینی، با کارد و قاشق و چنگالی که بل از خانه بزرگ با خود آورده بود، غذا بخورد. بل حتی بیرون و درون کلبه‌اش راه کونتا به خودش یاد-آوری می‌کرد که اکنون اینجا کلبه «آنها» است—رنگ زده بود. رویهم‌رفته خودش از این که از همه چیز بل خوشش می‌آمد تعجب می‌کرد؛ و وقتی به یاد سالهای از دست رفته می‌افتاد، خود را سرزنش می‌کرد که چرا زودتر عقلش سرجا نیامده بود. نمی‌توانست باور کند که همه چیز چقدر فرق کرده است و زندگی چقدر بهتر شده است، بهتر از زندگی چند ماه پیش و چند متر آنسوتر.

فصل ۶۶

با اینکه بعد از «پریدن از روی جاو» خیلی به هم نزدیک شده بودند، گاهی کونتا حس می کرد که بل هنوز کاملاً از او خاطر جمع نیست. گاهی که بل در آشپزخانه یا در کلبه با او حرف می زد، بنظر می آمد که می خواهد چیزی بگوید، اما ناگهان موضوع صحبت را برمی گرداند، و کونتا دستخوش خشمی می شد که تنها به کمک غرورش می توانست آن را پنهان کند. چند بار چیزهایی از باغبان و ویولن زن شنید، که حتم داشت خبرش از سوراخ در ارباب درز کرده است. آنچه بل به آنها می گفت برایش مهم نبود، آرزوگیش از این بود که بل به او نمی گوید و رازها را از شوهرش مخفی می کند. چیزی که حتی بیشتر او را می رنجاند، این بود که خود او همیشه با همسرش و با ویولن زن و باغبان خیلی روراست بود — خبرهای دست اولی به آنها می داد که غیر از او نمی توانستند از منبع دیگری به دست آورند. تا چند هفته کونتا از چیزهایی که در شهر شنیده بود، برای آنها، و حتی برای بل، حرفی نزد. سرانجام وقتی بل، چیزی در این باره به او گفت، کونتا گفت که شاید بتازگی اوضاع آرام شده، شاید هم نشیندن خبرها بهتر باشد، چون این خبرها هیچوقت فایده ای نداشته است. اما دفعه بعد که از شهر بازگشت، حدس زد که بل درسش را یاد گرفته است. این بود که به بل گفت که ارباب به یکی از دوستانش می گفت که در روزنامه خوانده است که در نیواورلتان پزشک سفیدپوستی به نام بنجامین راش، اخیراً نوشته که وقتی می بیند دستیار سیاهپوست قدیمی اش، که برده ای به نام «جیمز درهم» بوده، تمام چیزهایی را که خودش می داند، از او فرا گرفته، برده را آزاد می کند.

بل گفت، «مگه این همون نیست که خودشم دکتر شد و حتی از استادش هم معروفتر شد؟»

کونتا که هم رنجیده خاطر و هم گیج شده بود گفت، «تو از کجا میدونی؟ ارباب می گفت که خودشم تازه اینو خونده؛ اینجام که کسی نیست از اون بشنفی؟» بل با لحن مرموزی گفت، «آره، من واسه خودم لمی دارم.» و بعد موضوع صحبت را عوض کرد.

از نظر کونتا، این آخرین بار بود که خبری به بل می داد. دیگر چیزی در این باره نگفت. تا هفته بعد، دیگر هیچ خبری — تقریباً هیچ چیز — به او نگفت. سرانجام بل به این اشاره پی برد، و یکشنبه شبی، بعد از یک شام خوشمزه، در نورشمع، دستش را

روی شانه کوتنا گذاشت و آرام گفت، «یه چیزی توی کلمه که میخوام بهت بگم.» بعد به اتاق خواب رفت و لحظه‌ای بعد با یک شماره از روزنامه «گازت ویرجینیا» بازگشت. کوتنا می‌دانست که او این روزنامه را در کیسه‌ای زیر تخت خوابش نگه می‌دارد. همیشه خیال می‌کرد که بل هم مثل بسیاری از سیاهان فقط از ورق زدن روزنامه خوشش می‌آید. سفیدهای بینوایی هم که روزهای شنبه در مرکز بخش بخش و پلا بودند روزنامه‌ای جلو صورتشان می‌گرفتند، در حالی که کوتنا و همه کسان دیگر خوب می‌دانستند که آنها حتی یک کلمه هم نمی‌توانند بخوانند. اما حالا از روی حالت مرموزی که بل داشت، با تعجب حدس زد که چه می‌خواهد بگوید.

بل کمی مکث کرد و گفت، «من میتونم کمی بخونم. اگه ارباب بدونه، غروب نشده منو می‌فروشه.»

کوتنا واکنشی نشان نداد چون حالا دیگر یاد گرفته بود که اگر چیزی از بل نپرسد، او بیشتر حرف خواهد زد. «از وختی بچه بودم، بعضی از کلمه‌ها رو می‌دونستم. بچه‌های اون اربابم بهم یاد دادن. خوششون میومد که ادای معلما رو دربیارن، آخه اونا مدرسه میرفتن. ارباب و خانوم هم اعتنایی نداشتن، آخه میدونی سفیدا همیشه به خودشون میگن کا کاسیاهان انقدر خنگن که هیچ چی نمیتونن یاد بگیرن.»

کوتنا به یاد سیاه پیری افتاد که در دادگاه بخش اسپاتسیلوانیا می‌دید. پیرمرد سالها جارو کشی و نظافت می‌کرد و هیچکدام از سفیدها حتی به فکرشان هم نمی‌رسید که او چیزهایی را که سفیدها می‌نوشتند و به اطراف می‌انداختند، جمع می‌کند و از رویشان کپه برمی‌دارد. آنقدر در این کار ماهر شده بود که کم کم می‌توانست جواز سفر قلبی بنویسد و امضاء کند و به سیاهان بفروشد.

بل نوک انگشتانش را روی صفحه اول روزنامه حرکت می‌داد و با دقت نگاه می‌کرد. بالاخره گفت، «اینجا نوشتن که مجلس نمایندگان دوباره جلسه تشکیل داده.» با دقت بیشتری به نوشته‌ها نگاه کرد. «قانون جدیدی برای مالیات گذاشتن.» کوتنا غرق تعجب بود. نگاه بل به جایی در پایین صفحه دوخته شد. «درست همینجا یه چیز دیگه هس؛ نوشتن که اینگیلیس بعضی از سیاهان رو به آفریقا پس فرستاده.» سرش را بلند کرد و به کوتنا نگریست. «میخوای بینم دیگه در این باره چی نوشتن؟» کوتنا سر تکان داد. بل چند دقیقه بیشتر به نوک انگشتانش نگاه کرد؛ لبانش بی‌صدا حرفها و کلمه‌ها را می‌ساختند. آنوقت دوباره به حرف آمد. «میدونی، مطمئن نیستم، اما چهارصد کا کاسیاهو به جایی فرستادن، مثل اینکه سی-یرا-لئو-نه، این زمینو انگلیس از پادشاه اونجا خریده و بهر کدوم از سیاهان یه تیکه زمین دادن و یه کمی پول.»

وقتی تلاش برای خواندن ظاهراً خسته‌اش کرد، روزنامه را ورق زد و در صفحه‌های داخلی شکل‌های کوچک شبیه‌بهمی را به کوتنا نشان داد. هر کدام

از تصویرها مردی را نشان می‌داد که بقچه کوچکی را به سر چوبی بسته و بر شانه گذاشته بود و بل انگشتانش را روی کلماتی که زیر هر کدام از شکلها نوشته بودند، گذاشت و گفت، «همیشه این چیزا درباره کا کاسیاهای فراریه—اون دغه که تو فرار کرده بودی واسه تو هم نوشته بودن. می‌گه که کا کاسیاهای فراری چه رنگی‌ان، چه علامتایی روی صورتشون یا دستشون یا پاهاشون، یا پشتشون هست، یا جای شلاقایی رو که خوردن یا داغی رو که بهشون زدن معلوم میکنه و می‌گه وقتی فرار کردن چی تنشون بوده و از اینجور چیزا. اونوخ می‌گه که اونا مال کی هستن، و هر کی اونا رو بگیره و تحویل بده چقدر بهش جایزه میدن. از اینا خیلی دیدم. پونصدتایی دیدم. بعضی وقتا اربابا نقد از دست کا کاسیاهای فراری عصبانی میشن که میدن تو روزنامه اعلان بزنی هر کی زنده کا کاسیای فراری رو بیاره ۱۰ دلار جایزه میگیره و هر کی سرشو بیاره، پونزده دلار.»

بالاخره بل آهی کشید و روزنامه را زمین گذاشت، پیدا بود که تلاش برای خواندن خسته‌اش کرده است. «حالا فهمیدی که از جریان اون دکتر کا کاسیا چطور باخبر شدم. همونجور که ارباب جریانشو فهمید.»

کونتا پرسید که آیا بل فکر نمی‌کند که خواندن روزنامه‌های ارباب خطرناکست. بل گفت، «من خیلی مواظبم. اما بت بگم، یه دغه چیزی نمونه بود از ترس ارباب زهره‌ترک بشم. یه روز، وقتی که مثلاً من می‌بایس اتاق نشیمنو گردگیری میکردم یه دغه سر رسید، اما من اون موقع داشتم یکی از کتاباشو نیگا می‌کردم. خداجون، حسابی خشکم زد. ارباب یه دغه واستاد و همونجور نیگام کرد. اما هیچی نگفت. رفت بیرون فقط از اون روز به بعد قفسه کتاباشو قلف میکنه.»

بل دوباره روزنامه را زیر تخت خوابش گذاشت، مدتی خاموش ماند. کونتا حالا دیگر آنقدر به اخلاق بل آشنا شده بود که بفهمد هنوز هم چیزهایی در ذهن او هست. داشتند برای خواب آماده می‌شدند که بل، مثل اینکه درباره چیزی تصمیم گرفته باشد، ناگهان پشت میز نشست و با قیافه‌ای که حالت پنهانکاری و غرور داشت از جیب پیش‌بندش یک مداد و تکه‌ای کاغذ بیرون آورد و کاغذ را صاف کرد و با دقت حرفهایی را نوشت.

پرسید، «میدونی این چیه؟» و هنوز کونتا «نه» نگفته، خودش جواب داد، «خب، این اسم منه. ب-ل» کونتا به شکل خیره شد، و به یاد آورد که چگونه سالها همیشه خود را از نوشته‌های توبوب‌ها دور نگهداشته است، چون فکر می‌کرد جادو و جنبل توبوب‌ها است و مبادا آسیبی به او برساند. حتی هنوز هم آنقدرها مطمئن نبود که این فکر چندان پیراه باشد. بل سپس چند حرف دیگر نوشت، «این اسم توئه، ک-و-ن-ت-ا» سرش را بلند کرد و به او نگریست. کونتا به‌خلاف میلش نتوانست مقاومت کند و سرش را کمی به جلو خم کرد تا به علامتهای عجیبی که بل روی کاغذ نوشته

بود، نگاه کند. اما ناگهان بل از جا جست و کاغذ را مچاله کرد و به میان نیمسوزهای بخاری انداخت. «نمیخوام کاری کنم که گیر بیفتم.»

چند هفته گذشت. از وقتی بل آنقدر مغرورانه به کونتا نشان داده بود که می‌تواند بخواند و بنویسد، انگار ناراحتی عجیبی کونتا را می‌جوید. سرانجام تصمیم گرفت این ناراحتی را برطرف کند. سیاهان متولد کشتزار، مثل اربابهایشان ظاهراً به یقین می‌دانستند که سیاهان افریقایی، تنها کارشان این بوده که از درخت بالا و پایین بروند، چه رسد به اینکه آموزشی هم دیده باشند.

شب، بعد از شام، کونتا خیلی عادی جلو بخاری کلبه زانو زد و مقداری از خاکستر بخاری را روی زمین ریخت و با کف دستانش آنرا صاف کرد. در همان حال که بل با کنجکاوی داشت نگاه می‌کرد، چوب باریک و نوک تیزی از جیبش بیرون آورد و نام خودش را با حروف عربی روی خاکسترها نوشت.

بل نگذاشت کارش را تمام کند. بیدرنگ پرسید، «این چیه؟» کونتا به او گفت. سپس، کونتا که منظور خود را عملی کرده بود، خاکسترها را جمع کرد و دوباره در بخاری ریخت، و روی صندلی گهواره مانند نشست و منتظر ماند تا بل پرسد که از کجا نوشتن را یاد گرفته است. انتظارش چندان به درازا نکشید، و برخلاف همیشه، تمام آن شب را او حرف زد و بل گوش داد. کونتا به بل گفت که به همه بچه‌های دهکده او نوشتن می‌آموختند، و با قلمی که از ساقه‌های توخالی گیاهان، و مرکبی که از مخلوط کردن آب و دوده زیر دیگ درست می‌کردند، می‌نوشتند. کونتا از آرافانگ تعریف کرد و این که چگونه صبح و عصر درس می‌خواندند. کونتا که گرم حرفهایش شده بود و خاموش ماندن بل برایش تازگی داشت، گفت که چگونه شاگردان ژوفوره می‌باید قرآن را روان قرائت می‌کردند تا فارغ التحصیل شوند، و حتی بعضی از آبه‌های قرآن را برای بل خواند. از صورت بل معلوم بود که به هیجان آمده است. اما کونتا خودش هم تعجب می‌کرد. بعد از سالها که بل را می‌شناخت، نخستین بار بود که به چیزهای افریقایی کوچکترین علاقه‌ای نشان می‌داد.

بل روی میزی که میانشان قرار گرفته بود کوبید و گفت، «شما افریقاییا به میز چی میگین؟»

با اینکه کونتا از وقتی افریقا را ترک کرده بود تا کنون به زبان مندینکایی حرف نزده بود، حتی پیش از آنکه خودش هم متوجه شود، واژه «مسو» از دهانش خارج شد، و او را از غرور انباشت.

بل به صندلی خودش اشاره کرد، «این چی میشه؟»

کونتا گفت، «سیرانگو.» آنقدر خودش خوشش آمده بود که از جا برخاست و در اطراف اتاق راه افتاد به قدم زدن. و در این حال به چیزهای مختلف اشاره می‌کرد. با دست به دیگ سیاه بل که روی اجاق بود زد و گفت، «کالرو»، و بعد به شمعی

که روی میز می سوخت اشاره کرد: «کانه یو.» بل با حیرت، از صندلیش بلند شده و دنبال او راه افتاده بود. کونتا با کفش به کیسه‌ای زد و گفت، «بوتو»، کدو غلیانی خشک شده‌ای را لمس کرد و گفت، «میرانگو»، آنگاه سبدی را که باغبان پیر بافته بود لمس کرد: «سینسینگو.» جلو بل راه افتاد و به اتاق خواب رفت و به تختخوابشان اشاره کرد و گفت، «لارانگو» و آنگاه به بالش اشاره کرد: «کونگلارانگ.» آنگاه به پنجره اشاره کرد: «ژانرانگو»، و سقف: «کانکارانگو.»

بل گفت: «خدایا، منو ببخش.» کونتا انتظار نداشت که روزی چنین احترامی نسبت به وطن او در بل برانگیخته شود.

کونتا لب تخت نشست و در همان حال که لباسش را می‌کند، گفت، «حالا وقتشه که سرمونورو کونگلارانگ بذاریم.» بل گره بر ابرو انداخت، خندید، و دستانش را دورگردن کونتا حلقه کرد. مدت‌ها بود که کونتا تا این اندازه احساس خوشی نکرده بود.

فصل ۶۷

با اینکه کونتا هنوز دوست داشت که پیش باغبان و ویولن زن برود و با آنها گپ بزند، حالا اصلاً به اندازه زمان مجرد آنها را نمی‌دید. البته چندان تعجبی هم نداشت، چون حالا بیشتر اوقات فراغت خود را با بل می‌گذرانند. اما حتی وقتی هم که با آن دو نفر بود، بنظرش می‌آمد که رفتار آنها با او عوض شده است—البته نه اینکه رفتارشان غیر دوستانه باشد، اما بی‌تردید آن حالت رفاقت دیرین دیگر در میانشان پدید نمی‌آمد. در واقع همانها بودند که عملاً کونتا را به آغوش بل هل داده بودند، اما حالا که ازدواج کرده بود، چنان رفتار می‌کردند که گویی می‌ترسند مبادا این جریان دامنگیر آنها شود—یا شاید هم از اینکه هیچ ارتباطی به آنها پیدا نکرده بود، ناراحت بودند. او از بخاری و خانه‌اش راضی بود، اما این سبب نمی‌شد که آنها در شبهای زمستان احساس گرمای بیشتری بکنند. اما کونتا هر چند مثل پیش نسبت به آنها احساس نزدیکی نمی‌کرد—همان رفاقتی که به علت مجرد، و با وجود اصل و نسب متفاوتشان میان آنها پدید آمده بود—با این حال احساس می‌کرد که اکنون بیشتر او را قبول دارند، مثل اینکه ازدواج با بل او را هم یکی از آنها کرده باشد. با اینکه گفتگوهای آنها با دوست اهل و عیال دارشان، به اندازه سابق خودمانی نبود—هر چند که کونتا هرگز با خود هم اعتراف نکرده بود که از لحن زننده ویولن زن خوشش می‌آمده—با

گذشت سالها و اعتمادی که میانشان پدید آمده بود، حالا این گفتگوها عمیقتر و تازه تر شده بود.

شبی، ویولن زن گفت، «ترسیدن! واسه همینه که سفیدا دارن همه رو سرشماری میکنن! میترسن انقد کا کاسیا آورده باشن که از خودشونم بیشتر شده باشن!»
کوتنا گفت که بل به او گفته در روزنامه خوانده که سرشماری نشان داده که در ویرجینیا سفیدها فقط چند هزار نفر بیشتر از سیاهها هستند.

باغبان پیر گفت، «سفیدا از کا کاسیاهای آزاد بیشتر از ماها میترسن!»
ویولن زن گفت، «شنیدم که فقط تو ویرجینیا شص هزار تایی کا کاسیای آزاد هستن. تازه نمیکن چند تا کا کاسیای برده اینجاست. و تازه توی این ایالت بیشتر از جاهای دیگه نیست. توی ایالتایی که زمین بهتره و محصول بهتر عمل میاد، و آب دارن و میتونن با قایق محصولو به بازار برسونن...»

باغبان حرفش را برید که، «آره، اونجاها سیاهها دوماقبل سفیدان! تو دلتای لوئیزیانا، و میسیسیپی که نیشکر میکارن، و تو کمربند سیای آلاباما، کارولینای جنوبی و جورجیا که برنج و لاجورد میکارن، بذار بت بگم، تو اون مزرعههای دور، همه جور کا کاسیایی پیدا میشه که هرگز اونارو نشمردن.»

ویولن زن گفت، «بعضی از اون مزرعهها انقدر گندهن که اونارو به چند تا مزرعه کوچیک تقسیم میکنن و سر هر کدومشون یه سرکاگر میذارن. اربابایی که صاحب اون مزرعههای بزرگن، و کلا و سیاستمدارا و تاجرابی هستن که تو شهر زندگی میکنن، و زناشون دلشون نمیخواد کاری به کار مزرعهها داشته باشن، جز مثلاً روزای شکرگزاری یا کریسمس که رفقاشونو به مزرعه ببرن، یا مثلاً تو تابستون که پیک نیک برن.»

باغبان پیر پرسید، «سیدونستی که سفیدای پولدارشهرها همونابین که ضد بردگی حرف میزنن؟»

ویولن زن حرفش را برید: «هوم! مفت نمی ارزه! همیشه بعضی از بزرگون سفیدا بودن که میخواستن بردگی ملغی بشه. بیا، مثلاً همینجا تو ویرجینیا دهساله که بردگی خلاف قانونه، اما چه قانون باشه و چه نباشه، خودت که میبینی، ما هنوز بردهایم، و کشتی کشتی کا کاسیا میارن اینجا.»

کوتنا پرسید، «اونارو کجا میبرن؟» بعضی از سورچیایی که میشناسم میگن ارباباشون اونارو به سفرهای دور و دراز میبرن گاهی وختا چند روز صورت هیچ سیایی رو نمیبینن.

باغبان گفت، «خیلی بخشا هستن که حتی یه دونه مزرعه گنده هم ندارن، و تقریباً کا کاسیایی هم ندارن. هیچی ندارن جز مزرعههای سنگ و کلوخی که به پنجاه سنت به اون سفیدای فقیر بیچاره که گل و شل میخورن فروختن. اونایی هم که زمینشون

همچی بهتر نیست و فقط چندتایی برده دارن، وضعشون تعریفی نداره.»
ویولن زن گفت، «اسم یه جایی روشنیده‌م که اونجا کم‌کاسیا نیست، وست-
ایندیز رو میگم، نمیدونم کجاس.» رویش را به کونتا کرد و گفت، «میدونی کجاس؟
وست‌ایندیز، اونم مث اونجایی که تو بودی اونطرف آبه.» کونتا سرش را به نشانه
ندانستن تکان داد.

ویولن زن به حرفش ادامه داد، «آره، شنیده‌م اونجا حدود هزارتا برده مال یه
اربابن. اونجا نیشکر میکارن و ازش شکر و عرق میگیرن. شنیده‌م خیلی از اون کشتیا
که تورو اینجا آوردن، اول میرن وست‌ایندیز و اونجا مدتی از سیاها نگهداری میکنن
تا دوباره چاق و چله بشن، چون تو سفر درازی که از افریقا میکنی، انقدر مریضی و
گرسنگی بجونشون میفته که تا دم مرگ میرن. اونجا پروارشون میکنن و بعد میارن
اینجا تا به قیمت بهتر بفروش، چون بهتر میتونن کار کنن. نمیدونم، اینا روشنیده‌م.»

کونتا همیشه تعجب می‌کرد از این که ویولن زن و باغبان از چیزهایی که
هرگز ندیده بودند، و از جاهایی که هرگز نرفته بودند خبر داشتند. چون یادش می‌آمد
که هردوشان گفته بودند که هرگز از ویرجینیا و کارولینای شمالی آنطرفتر نرفته
بودند. با اینکه کونتا خیلی بیشتر و دورتر از آنها سفر کرده بود—نه تنها از افریقا
به اینجا آمده بود، بلکه با کالسکه ارباب به این ایالت و آن ایالت رفته بود—باز
آنها خیلی بیشتر از او می‌دانستند، و با اینکه سالها بود با آنها حرف می‌زد، باز
چیزهایی از آنها می‌شنید که قبلاً خودش نمی‌دانست.

البته کونتا از نادانی خود ناراحت نبود، چون آنها کمکش می‌کردند تا کمتر
نادان باشد، اما وقتی بعد از اینهمه سال فکر می‌کرد که حتی او هم از بیشتر برده‌ها
مطلع‌تر است، ناراحت می‌شد. از چیزهایی که دیده و شنیده بود اینطور نتیجه‌گیری
می‌کرد که بیشتر سیاها حتی نمی‌دانستند کجا هستند، چه رسد به اینکه بدانند
کیستند.

وقتی این موضوع را با بل در میان گذاشت، بل گفت، «شرط می‌بندم نصف
سیاهایی که تو ویرجینیا هستن، هیچ‌کس از مزرعه اربابشون پاریون نداشته. اسم
هیچ جام به گوششون نخورده، الا ریچموند و فردریکزبرگ و شمال؛ تازه اصلاً نمیدونن
اینام جاشون کجاست. سفیدا دستی دستی کاری میکنن که کاسیاها از هیچی خبر
نداشته باشن، چون از شورش و فرار برده‌هاشون میترسن.»

کونتا از اینکه می‌دید به جای ویولن زن و باغبان، بل چنین بینشی نشان
می‌دهد، مبهوت مانده بود و پیش از آنکه از بهت بیرون بیاید، بل دوباره به حرف
درآمد، «خیال می‌کنی اگه پاش افتاد بازم فرار کنی؟»

کونتا از این سؤال خشکش زد و چند دقیقه جواب نداد. سرانجام گفت، «خب،
میدونی، مدتهاست که به این موضوع فکر نکردم.»

بل گفت، «خیلی وقتا به فکرای بی‌سر میزنه که هیشکی خیال نمیکنه من از این فکر بکنم. من بعضی وقتا به آزاد بودن فکر می‌کنم، مثلاً وقتی میشنم که یکی تونسته به شمال فرار کنه.» با حالتی خمار به کونتا نگاه کرد. «کار ندارم ارباب چقد خوبه، فکر می‌کنم اگه من و توجوونتر بودیم، شاید میتونستیم همین امشب بریم.» کونتا متعجب نشسته بود و به او نگاه می‌کرد که بل آرام ادامه داد، «گمونم حالا انقدر پیر و ترسوشدم که دیگه نمیشه.»

گویی بل افکار او را در آن لحظه می‌خواند، انگار پتکی بر سرش فرود آمده است. خود کونتا هم آنقدر پیر و خرد شده بود که دیگر نمی‌توانست فرار کند. وانگهی می‌ترسید. تمام درد و وحشت آن روزها و شبهای وحشتناک و دویدن‌ها دوباره به پادش آمد: پاهای چاک خورده، ریه‌هایش که از تپش غیر عادی می‌خواست بترکد، دستهای خون‌آلود، گزندخار، پارس سگها و آروارشان که از آن آب دهان می‌چکید، صدای شلیک گلوله، سوزش شلاق، و تبری که فرود می‌آمد. کونتا بی‌آنکه حتی خودش متوجه شود، دچار افسردگی شده بود. بل فهمید بی‌آنکه بخواهد، این حال را در او پدید آورده است، اما این را هم می‌دانست که اگر باز در این باره حرف بزند، یا حتی اگر معذرت بخواهد حالش را بدتر خواهد کرد، این بود که فقط از جا بلند شد و به بستر رفت.

وقتی کونتا سرانجام متوجه شد که بل رفته، فکر کرد درباره او با بی‌انصافی قضاوت کرده است. و وقتی با خود اندیشید که با چه بیرحمی بی‌بل و دیگر سیاهان را دست کم گرفته بود، اندوهگین شد.

سرانجام دریافت که آنها هر چند که جز به کسانی که دوستشان دارند، به کسی چیزی بروز نمی‌دهند - و حتی گاهی به آنها هم نمی‌گویند - در درک ستمی که بر آنها می‌رود و نفرت از این زندگی دست کمی از او ندارند. کاش می‌توانست راهی بیابد و به او بگوید که چقدر متأسف است، و چگونه درد او را احساس می‌کند، و چقدر پاسگزار است که عشق او را احساس می‌کند، و چقدر پیوندی را که میان‌شان وجود دارد و روز بروز در درونش عمیقتر می‌شود، نیرومند می‌داند. کونتا به آرامی از جا برخاست و به اتاق خواب رفت.

فصل ۶۸

چند هفته بود که کونتا حس می کرد رفتار بل غیرعادی شده است: خیلی کم حرف می زد، اما حتی اوقاتش هم تلخ نبود. نگاههایی به او می انداخت که به نظر کونتا عجیب می آمد. و وقتی کونتا هم به او نگاه می کرد، بل آه بلندی می کشید. و وقتی روی صندلی گهواره ای می نشست، کم کم پیش خود تبسم مرموزی می کرد، و حتی گاهی آوازی هم زیر لب زمزمه می کرد. آنگاه، شبی، همینکه شمع را خاموش کردند و به بستر رفتند، بل دست کونتا را گرفت و آرام روی شکم خودش گذاشت. چیزی در شکم بل، زیر دست کونتا تکان می خورد. کونتا از جا جست، گویی از شدت وجد آماده انفجار است.

تا چند روز بعد اصلاً متوجه نبود که کالسکه را به کجا دارد می راند. افکارش آنقدر در هم مغشوش بود که انگار به جای اسبها ارباب دارد کالسکه را می کشد، و اسبها بجای او روی صندلی پشتی لمیده اند. در خیال خود بل را مجسم می کرد که پسرش را به پشت قنناق کرده است و در رودخانه پارو می زند تا به شالیزار برود. جز به اهمیت بیش از اندازه این بچه اول به هیچ چیز فکر نمی کرد؛ همانطور که او بچه اول بینتا و اومورو بود. سوگند خورد که مثل پدر و مادرش و سایر پدر و مادرهای ژوفوره، صرفنظر از اینکه در این سرزمین توبوب ها چه موانع و دشواریها و خطرهایی در سر راهش باشد، پسرش را مردی واقعی بار بیاورد. وظیفه پدر این بود که به چشم پسرش چون درختی تناور باشد. فرزند پسر بود که نام و حیثیت خانوادگی را حفظ می کرد، حال آنکه فرزند دختر فقط غذا می خورد تا آنقدر بزرگ شود که ازدواج کند و برود - وانگهی، تربیت فرزند دختر به عهده مادرها بود. و وقتی پدر و مادرها پیر و از کار افتاده می شدند، فرزند پسر بود که مراقبت از آنها را مقدم بر هر کاری می دانست. آبستنی بل حتی بیشتر از برخورد کونتا با مرد غنایی، ذهن او را متوجه افریقا کرد. حتی شبی وجود بل را در کلبه بکلی از یاد برد و با دقت همه سنگریزه هایی را که در کوزه انداخته بود، شمرد و با تعجب دریافت که درست ۲۲/۵ باران است که از وطن خود دور مانده است. اما بیشتر بعد از ظهرها بل بگریز حرف می زد و او مثل همیشه می نشست و کمتر از همیشه حرفهایش را می شنید و به نقطه ای نامعلوم خیره می شد. بل به عمه سوکی می گفت، «باز رگ افریقاییش یاد کرده.» در اینگونه موارد، بل بی آنکه توجه او را جلب کند از صندلیش برمی خاست، بی صدا اتاق را

ترك می کرد و در حالی که زیر لب چیزهایی می گفت، تنها به بستر می رفت. در یکی از همین شبها، در ساعتی پس از آنکه بل به بستر رفت، کونتا از صدای ناله هایی که از اتاق خواب می آمد، از جا جست. وقتش رسیده بود؟ به شتاب به اتاق خواب رفت و دید بل در خواب است، اما به اینسو و آنسو و عقب و جلو غلت می زند و کم مانده است که جیغ بکشد. وقتی دستش را به گونه بل زد، او ناگهان از جا جست. و در تاریکی، در حالی که خیس عرق شده بود، به سختی نفس می کشید. بل دستهایش را به دور کونتا حلقه زد و گفت، «خدایا، واسه این بچه ای که توی شکمه، از ترس دارم دق می کنم.» کونتا اول نفهمید او چه می گوید، تا اینکه بل بر خود مسلط شد و خوابش را تعریف کرد. خواب دیده بود که سفیدها در جشنی سرگرم بازی هستند و اعلام می کنند که اولین جایزه بازی آنها نخستین بچه سیاهی خواهد بود که در مزرعه ارباب به دنیا بیاید. بل آنقدر ناراحت بود که کونتا به خلاف همیشه برای تسلیش به او اطمینان می داد که خودش هم می داند ارباب والر هرگز چنین کاری نخواهد کرد. او را قانع کرد که چنین چیزی روی نخواهد داد، و آنگاه به بستر رفت و کنار او دراز کشید تا بل دوباره به خواب رفت.

اما کونتا خوابش نبرد، دراز کشیده بود و فکر می کرد. قبلا شنیده بود که چنین چیزهایی در میان سفیدها معمول است — بچه های به دنیا نیامده ای که به دیگران جایزه می دهند، جایزه قمار و ورق بازی و جنگ خروس. و یولن زن ماجرای دختر سیاه پانزده ساله آبستی را نقل کرده بود که اربابش دم مرگ وصیت کرده بود که هر یک از پنج بچه اول او به یکی از پنج دخترش برسد. شنیده بود که بچه های سیاه وثیقه وام می شوند و طلبکاران مدعی مالک بچه ای می شوند که هنوز در شکم مادر است، و بدهکارانی هستند که پیشاپیش بچه به دنیا نیامده را می فروشند. می دانست که در آن زمان، در حراجی بردگان در مرکز بخش اسپاتسیلوانیا، مظنه بچه سیاه بزرگتر از شش ماه — سنی که معلوم می شد بچه زنده خواهد ماند یا نه — حدود دویست دلار است.

سه ماه بعد، شبی، بل در کلبه شان حرفی به او زد که همه این افکار دوباره به مغزش راه یافت. بل، با خنده به او گفت که دوشیزه آن با کنجکاوی پرسیده که چرا شکم بل اینهمه بزرگ شده است. «به دوشیزه آن گفتم یخورده بیسکویت روی اجاق درست کردم خوردم، عزیز دلم.» کونتا نمی توانست خشمش را از محبتی که همسرش نثار این بچه نازنازی عروسکی می کند پنهان دارد. در نظر کونتا، این دخترک هم یکی دیگر از «دوشیزه های کوچولو» و «اربابهای کوچولو» بود که عده پیشماری از آنها را در بسیاری از خانه های بزرگ دیده بود. حالا که بل خودش هم داشت صاحب بچه می شد — آنهم از او — وقتی فکر می کرد که روزی پسر اول کونتا و بل کینته، با سر و صدا با بچه های توبوب بازی خواهد کرد، بچه هایی که وقتی بزرگ می شدند ارباب او — و گاهی حتی ارباب پدر او — می شدند، خشمگین می شد. کونتا

چند بار در کشتزارها دیده بود که بچه‌های بردگان تقریباً همرنگ اربابهایشان بودند— و در واقع تقریباً شبیه دوقلوها بودند— چون پدر سفیدپوست هر دو آنها یکی بود. کونتا با خود فکر کرد که پیش از آنکه بگذارد چنین واقعه‌ای برای بل روی دهد، ارباب را می‌کشد و هرگز یکی از آن مردانی نمی‌شود که بچه دورگه زنشان را بغل می‌کردند و می‌دانستند که اگر علناً دهان به اعتراض بگشایند، مسلماً کتک خواهند خورد یا بلای بدتری به سرشان خواهد آمد.

کونتا با خود فکر کرد که در حراجی بردگان در مرکز بخش برای دختران برده دورگه پول خوبی داده می‌شود. آنها را هنگام فروش دیده بود و شنیده بود که آنها را به چه منظوری می‌خرند. درباره فرزندانشان پسر دورگه داستانهای زیادی شنیده بود که چگونه آنها را بطرز مرموزی دور می‌کنند و دیگر هیچوقت کسی از آنها خبردار نمی‌شود، چون سفیدها می‌ترسند که اینها بزرگ شوند و از آنجا که مثل سفیدها هستند بتوانند فرار کنند و به جایی بروند که کسی آنها را نشناسد و آنوقت سیاهی خون خودشان را با زنان سفیدپوست درهم بیامیزند. هر بار که کونتا درباره اختلاط خون فکر می‌کرد، خدا را شکر می‌کرد که او و بل می‌توانند خاطر جمع باشند که، مشیت خداوند هر چه باشد، فرزند پسرشان سیاه خواهد بود.

دم‌دمه‌های شبی از شبهای سپتامبر ۱۷۹۰ بود که درد زایمان آمد اما بل نمی‌گذاشت کونتا ارباب را خبر کند. ارباب گفته بود که خودش شخصاً سر زایمان بل حاضر خواهد شد و خواهر مندی نیز باید حاضر باشد تا اگر دستکاری لازم داشت، کمکش کند. هر بار که درد می‌آمد، بل روی تخت دراز می‌کشید و دندانها را به هم می‌فشرد تا فریاد نکشد و دست کونتا را که در دست داشت با زوری مردانه سخت می‌فشرد. در فاصله کوتاه میان دو درد بود که بل صورت خیس از عرقش را به سوی کونتا کرد و گفت، «به چیزیه که میاس قبلاً بت می‌گفتم. من قبلاً دوتا بچه داشتم، خیلی وقت پیش، پیش از اینکه اینجا بیام، هنوز شونزده سالم نشده بود.» کونتا با حیرت به چهره مضطرب بل نگاه می‌کرد. اگر می‌دانست— نه، به هر حال با او ازدواج می‌کرد. اما چون بل تا کنون این موضوع را به او نگفته بود، احساس می‌کرد که به او خیانت شده است. در میان کش و قوس درد، با کلماتی که به سختی از دهانش بیرون می‌آمد تعریف کرد که چگونه دو دخترش را فروختند و از او دور کردند. گریه کنان گفت، «هنوز بچه بودن. یکی شون تازه داشت راه می‌افتاد، و اون یکی هنوز به سالش نشده بود.» می‌خواست ادامه دهد که درد شدیدی او را گرفت و دهانش بسته شد و دستش با زور بیشتری دست کونتا را فشرد. وقتی درد ساکت شد، فشار دستش کمتر نشد، از میان اشکهایش به کونتا نگاه کرد— و همانطور که افکار او را می‌خواند گفت، «اگه دلت می‌خواود بدونی، پدرشون ارباب یا سرکاگر نبود. یکی از کاکاسیاهای مزرعه بود که تقریباً با من همسن و سال بود. بهتر از

همدیگر و گیر نیاورده بودیم.»

دوباره درد شروع شد، این بار خیلی شدیدتر از پیش شده بود؛ بل دهانش را به فریادی بیصدا باز کرد و ناخنهایش در گوشت کف دست کونتا فرو رفت. کونتا بشتاب از کلبه بیرون دوید و به کلبه خواهر مندی رفت، محکم به در کوفت و با خشونت او را صدا زد، آنوقت تا آنجا که می توانست سرعت به خانه بزرگ رفت. آنقدر در زد و فریاد کشید تا سرانجام ارباب والر بیرون آمد و فقط یک نگاه به کونتا لازم بود تا موضوع را بفهمد و بگوید، «همین الان می آیم.»

وقتی ناله های پر درد بل به جیغهای بلندی بدل شد که در سراسر راسته ساکت بردگان پیچید، هرگونه فکری درباره آنچه بل برای او فاش کرده بود، از ذهن کونتا دور شد. با اینکه دلش میخواست در کنار بل باشد، وقتی خواهر مندی به او گفت که باید بیرون کلبه باشد خوشحال شد. کنار در، روی زمین، چمباتمه زد و سعی کرد مجسم کند که داخل کلبه چه خبر است. در افریقا که بود، هرگز چندان چیزی از تولد بچه یاد نگرفته بود چون عقیده داشتند که این کار مربوط به زنهاست. اما شنیده بود که زنها وقتی می خواهند بچه به دنیا بیاورند، روی پارچه ای که بر زمین پهن شده، زانو می زنند، و آنوقت در طشتی پر از آب می نشینند تا خونشان شسته شود. با خود فکرمی کرد که آیا در اینجا هم همین کار دارد انجام می شود.

کونتا به خیالش رسید که در ژوفوره دور دست، بینا و اومورو دارند مادر بزرگ و پدر بزرگ می شوند، و از اینکه هرگز آنها چشمشان به فرزند پسر او نخواهد افتاد و همچنین فرزند پسر او آنها را نخواهد دید— و نیز این که آنها هرگز خبر نخواهند شد که او پسر دار شده است— دچار غم و اندوه شد.

اولین جیغ صدای دیگری را که شنید، مثل فنر از جا جست. چند دقیقه بعد ارباب از کلبه بیرون آمد، چشمانش گود رفته بود. به کونتا گفت، «سخت زایید. چهل و سه سالش می شود. اما چند روز که بگذرد دوباره حالش خوب خواهد شد. کمی صبر کن تا مندی چیزها را تمیز کند، آنوقت برو تو و دخترت را ببین.»

دختر! کونتا هنوز سعی می کرد به خودش مسلط شود که خواهر مندی دم در آفتابی شد و لبخند بر لب او را به درون خواند. لنگان لنگان از در جلو داخل شد و پرده اتاق خواب را کنار زد و آنها را دید. وقتی آرام به کنار بل رفت، تخته ای زیر پایش صدا کرد و بل چشمانش را باز کرد و توانست لبخند کم رنگی بزند. بدون فکر دست بل را یافت و فشار داد، اما دست او را چندان احساس نمی کرد، چون نمی توانست چشم از چهره نوزاد که در کنارش بود، بردارد. صورتش تقریباً به سیاهی صورت خود او و خطوط چهره اش مسلماً مندی نکایی بود. با اینکه فرزندش دختر بود— که بی شک اراده خداوند بر این قرار گرفته بود— هر چه بود، فرزند او بود و ار این که خون کینته ها، که از میان قرون چون رودی پرخروش در حرکت بود یک

نسل دیگر نیز جاری خواهد ماند، احساس غرور و آرامشی عمیق کرد.
فکر دیگری که در کنار تخت به ذهن کونتا رسید این بود که نامی شایسته برای فرزندش بیابد. با اینکه می دانست نمی تواند از ارباب هشت روز مرخصی بخواهد تا درباره اسم نوزادش تصمیم بگیرد - و حال آنکه در افریقا مردی که تازه پدر شده بود معمولاً این کار را می کرد - این را می دانست که این موضوع مستلزم تمرکز فکری جدی و طولانی است، چون نام بچه بر چگونگی شخصیت او تأثیر خواهد گذاشت. ناگهان به فکرش رسید که هر نامی بر بچه بگذارد، نام خانوادگی ارباب نیز براو خواهد بود. از این فکر چنان به خشم افتاد که در برابر الله سوگند یاد کرد این دختر بچه را طوری باریاورد که نام واقعی خود را بداند.

ناگهان، بی آنکه کلمه ای بگوید. رویش را برگرداند و از اتاق بیرون رفت. نخستین پرتوهای روشنایی تازه در آسمان نمایان شده بود که از کلبه بیرون رفت و در امتداد ردیف پرچینهایی که او و بل در آنجا با هم مغازه می کردند به قدم زدن پرداخت. مجبور بود فکر کند. به یاد آورد که بل بزرگترین اندوه زندگی خود را به او گفته است - که بچه های شیرخوارش را فروختند و از او دور کردند - به دنبال نامی می گشت، یک واژه سندی کایی، که معنی آن عمیقترین آرزوی بل را هم دربر داشته باشد، آرزوی این که جدایی از فرزندش دیگر هیچوقت تکرار نشود، نامی که صاحب خود را از دور شدن از مادر مصون بدارد. ناگهان چنین نامی به خاطرش رسید. آن را در ذهنش زیور کرد و در مقابل این وسوسه که این نام را بلند ادا کند مقاومت کرد، شایسته نبود که حتی خودش هم این واژه را بشنود. آری، می بایست همین باشد! از بخت خود راضی بود که به این زودی توانسته چنین نامی بیابد، و با عجله از کنار پرچین به کلبه بازگشت.

اما وقتی به بل گفت که آماده نامگذاری بچه است، بل به مراتب شدیدتر از آنکه از زنی در وضع او انتظار می رفت مقاومت کرد: «چه عجله ای؟ اسمشو چی بذاریم؟ هنوز که راجع به اسم هیچ حرفی نزدیم! کونتا می دانست که وقتی بل با موضوعی مخالفت کند، چقدر می تواند سرسخت و لجوج باشد. این بود که وقتی می خواست لغت های مناسبی بیابد تا برای بل توضیح بدهد در لحنش خشم و نگرانی موج می زد. کونتا توضیح داد که سنت هایی هست که حتماً باید مراعات شود و نامگذاری فرزند آدایی دارد، و از همه مهمتر اینکه انتخاب نام نوزاد تنها کار پدر است که اجازه دارد تا وقتی که اسم را برای خود بچه فاش نکرده به هیچکس دیگر نگوید و این کار درستی هم هست. و ادامه داد که مخصوصاً در این مورد لازم است شتاب کنند، مبادا که بچه ابتدا نامی را که ممکنست ارباب انتخاب کند بشنود.

بل گفت، «حالا دستگیرم شد! این افریقایی بازی تو هم جز دردسر هیچ فایده ای برامون نداره. هیچکدوم از این کارهای کافرا و اسمای کافری نباید واسه

این بچه در کار باشه!»

کونتا با غیظ و خشم، مثل توفان از کلبه بیرون رفت. کم مانده بود که عمه - سوکی و خواهر مندی را که حوله و ظرفهای آبجوش به بغل داشتند، هل بدهد.

«برادر تویی چشمت روشن، داریم میایم دیدن بل.»

اما کونتا غری زد و گذشت. کاتو، یکی از کارگران مزرعه می‌رفت تا اولین زنگ صبح را به صدا درآورد و به دیگران علامت بدهد که از کلبه‌هایشان بیرون بیایند و با سطل از چاه آب بکشند تا پیش از صبحانه شست و شو کنند. کونتا با سرعت راهش را از راسته بردگان کج کرد تا از راه عقبی به اصطبل برود. دلش می‌خواست تا جایی که می‌تواند خود را از این سیاهان کافر کنار بکشد. توبوب آنها را چنان تربیت کرده بود که از هر چیزی که بوی افریقا می‌داد، همان افریقایی که مادر آنها بود، دوری می‌کردند.

در اصطبل، کونتا به اسبها آب و غذا داد و آن وقت آنها را تشو کرد. وقتی فهمید که وقت صبحانه ارباب است، راهش را دور کرد و به در آشپزخانه بزرگ رفت. آنجا از عمه سوکی که داشت برای بل صبحانه درست می‌کرد پرسید که آیا ارباب امروز کالسکه را لازم دارد یا نه. عمه سوکی حاضر نشد با او حرف بزند و حتی رویش را برگرداند و بی‌آنکه غذایی به او تعارف کند از آشپزخانه بیرون رفت. کونتا دوباره به اصطبل بازگشت. فکر می‌کرد که بل به عمه سوکی و خواهر مندی جریان را گفته است و آنها میان بردگان شایعه خواهند ساخت. با خود گفت این موضوع اصلاً برایش مهم نیست.

حوالی ظهر، کونتا عمه سوکی را دید که برای بل غذا می‌برد - احتمالاً، سوپ بود. از فکر این موضوع گرسنه‌اش شد. چند دقیقه بعد، پشت اصطبل رفت. در آنجا سیب‌زمینی‌های شیرین را که تازه برداشت کرده بودند، زیر گاه گذاشته بودند تا خشک شود. چهاردانه سیب‌زمینی کوچک برداشت، و همانطور که دلش به حال خودش می‌سوخت، خام خورد تا شکمش را پر کند.

هوا رو به تاریکی می‌رفت که توانست خود را به بازگشت به خانه راضی کند. وقتی در جلویی را باز کرد و وارد شد، صدا و واکنشی از بل در اتاق خواب نشنید. با خود فکر کرد شاید خوابیده باشد. خم شد تا شمعی را روی میز روشن کند.

«تویی؟»

خشونت غیرعادی در لحن صدای بل نیافت. بی‌آنکه چیزی بگوید شمع را برداشت و پرده را کنار زد و به اتاق خواب رفت. در روشنایی لرزان شمع توانست ببیند که قیافه او مثل قیافه خودش سخت و تزلزل‌ناپذیر است.

بل فوراً وارد اصل موضوع شد و گفت، «بین کونتا، من اربابمونو بهتر از تو میشناسم. از افریقایی بازی خیلی اوقاتش تلخ میشه. هر سه تامونو تو حراجی بعدی

مرکز بخش میرفوشه. خاطر جمعم.»

کونتا تا می توانست خشم خود را فرو خورد. دنبال واژه هایی می گشت که به بل بفهماند که اراده مطلق او اینست که هر خطری هم در پی داشته باشد روی بچه اسم توبویی نگذارد، و از این گذشته نامگذاری در مراسمی شایسته انجام شود. بل، با اینکه عمیقاً مخالفت می کرد، از طرفی نگرانی بزرگترش این بود که اگر مخالفت کند کونتا چه خواهد کرد. این بود که سرانجام با بدگمانی بسیار تسلیم شد. «چه جادو و جنبلی میخوای راه بندازی؟» وقتی کونتا گفت که فقط بپی خواهد مدت کمی بچه را از کلبه بیرون ببرد، بل اصرار کرد که کمی صبر کند تا بچه بیدار شود و به او شیر بدهد تا گرسنه نباشد و گریه نکند، و کونتا فوراً موافقت کرد. بل با خودش فکر می کرد که بچه دست کم تا دو ساعت دیگر بیدار نخواهد شد و تا آنموقع خیلی بعید است که کسی در راسته بردگان هنوز بیدار مانده باشد تا شاهد شلنگ تخته احتمالی کونتا باشد. بل با اینکه نشان نمی داد، هنوز از دست کونتا که نمی گذاشت او هم در برگزیدن نام دختری که تازه با این رنج به دنیا آورده بود سهمیم باشد، عصبانی بود و نگران آن بود که کونتا چه نام افریقایی و ممنوعی پیدا کرده است. اما مطمئن بود که بعداً راهی برای جور کردن جریان اسم بچه خواهد یافت.

حوالی نیمه شب بود، کونتا در حالی که بچه تازه به دنیا آمده اش را در پتوی گرمی پیچیده بود، از کلبه بیرون رفت. آنقدر راه رفت تا مطمئن شد به اندازه کافی از راسته بردگان دور شده است و کسی نمی تواند از کاری که قرار بود انجام شود جلوگیری کند.

آنوقت، در نور ماه و ستارگان، کونتا بچه پتو پیچیده را روی دستش بالا آورد، تا آنجا که با لبش گوش راست بچه را لمس کند. آنگاه آرام و شمرده، به زبان مندینکایی ها سه بار در آن گوش کوچک زمزمه کرد که، «نام تو کیزی است. نام تو کیزی است. نام تو کیزی است.» این کار انجام شد، همچنانکه همه نیاکان کیتته کرده بودند، همچنانکه با او هم این کار را کرده بودند، همچنانکه اگر این نوزاد در موطن اجدادش به دنیا آمده بود، انجام می شد. نوزاد نخستین کسی بود که می فهمید کیست. کونتا احساس کرد که افریقا در رگهایش می کوبد— و در بدن کودک که از گوشت او و بل است جریان پیدا کرده است. کمی جلوتر رفت. دوباره ایستاد، کمی از گوشه پتو را کنار زد و صورت کوچک و سیاه بچه را روبه آسمان باز کرد، و این بار به صدای بلند و به زبان مندینکایی با او سخن گفت: «این تنها چیزی را که از تو بزرگتر است بین!»

وقتی کونتا با نوزاد به کلبه بازگشت، بل بچه را تقریباً از دست او قاپید. صورتش از ترس و نفرت منقبض شده بود. پتو را کنار زد و بچه را از سر تا نوک پا

معاینه کرد. خودش هم نمی دانست که دنبال چه می گردد و به هر حال امیدوار بود که آن چیز را پیدا نکند. وقتی با رضایت دید که کونتا کاری که نتوان حرفش را زد با بچه نکرده است - یا دست کم او نمی تواند چنین چیزی را ببیند - نوزاد را در تختخواب گذاشت و به اتاق جلویی بازگشت و روی صندلی روبروی کونتا نشست. دستهایش را با دقت روی دامنش حلقه کرد و پرسید، «خیله خوب، بگو بینم.»

«چیو بگم؟»

«اسم افریقایی، اسمشو چی گذاشتی؟»

«کیزی.»

«کیزی! کی تا حالا همچی اسمی شنیده؟»

کونتا توضیح داد که به زبان مندینکایی «کیزی» به معنی «تو بشین» یا «همینجا بمون» است یعنی که برخلاف دو بچه قبلی بل، این بچه هرگز فروخته نخواهد شد.

بل آرام نگرفت. «فقط مایه دردسره!» اما وقتی حس کرد که کونتا دوباره دارد عصبانی می شود، فکر کرد عاقلانه تر آن است که نرم شود. گفت مثل اینکه یادش می آید که مادرش از مادر بزرگش که نامش «کیبی» بوده حرف می زده و «کیزی» تقریباً همان صدا را می دهد و به هر حال اگر ارباب بدگمان بشود، می توانند این را به او بگویند.

صبح فردای آن روز، وقتی ارباب به عیادت بل آمد، بل تا آنجا که می توانست دستپاچگی خود را پنهان کرد و حتی وقتی نام نوزاد را می گفت، بزور خندید. ارباب فقط گفت اسم عجیبی است، و مخالفتی نکرد؛ همینکه ارباب از در بیرون رفت، بل نفس بلندی براحث کشید. ارباب وقتی به خانه بزرگ بازگشت، پیش از آنکه سوار کالسکه بشود تا کونتا او را به عیادت بیماران ببرد، انجیل سیاه بزرگی را که در قفسه ای در کتابخانه اش می گذاشت و کلید می کرد برداشت و صفحه ای را که مخصوص سوابق مربوط به مزرعه بود باز کرد و قلمش را در دوات زد و به خط ریز نوشت: «کیزی والر، تولد ۱۲ سپتامبر ۱۷۹۰.»

فصل ۶۹

دوشیزه آن جیغ کشید که، «درست مثل یه عروسک کوچولوی کا کاسیاست!» با وجد بالا و پایین می پرید و دستانش را از خوشحالی بهم می زد. سه روز از آن روز گذشته

بود و دوشیزه آن نخستین بار بود که لیزی را در آشپزخانه بل دیده بود. «نمی‌شه این مال من باشه؟»

بل از خوشحالی دهانش را به‌خنده باز کرد. «عزیزدلم، این مال من و باباشه، اما تا خوب بزرگ بشه، البته شما میتونین هر چی دلتون بخواد باهاش بازی کنین!» و همین کار را هم کرد. هر وقت کونتا به آشپزخانه می‌رفت تا ببیند آیا به کالسکه نیازی هست، یا اینکه فقط بل را ببیند، غالباً می‌دید که برادرزاده کوچک ارباب — که حالا چهارسالش شده بود — با موهای بورش روی سبد لیزی خم شده و برایش قوقولی می‌کشد. «چقدر خوشگلی. تا بخورده بزرگ بشی خیلی با هم بازی می‌کنیم. صدامو میشنوی؟ زود باش بزرگ شو، باشه؟» کونتا هرگز در این باره چیزی نمی‌گفت، اما وقتی فکرش را می‌کرد که آن بچه توبوب خیال می‌کند کیزی فقط برای این به دنیا آمده که در خدمت او باشد و با او بازی کند و مثل یک عروسک خارق‌العاده است، حرصش می‌گرفت. بل حتی آنقدر به‌مردانگی و پدیری او احترام نگذاشته بود که نظرش را درباره بازی دخترش با دختر مردی که او را خریده بود، بپرسد. از اینهم حرصش می‌گرفت.

گاهی به نظرش می‌رسید که بل برای نظر ارباب بیشتر از نظر او اهمیت قائل است، دیگر حساب از دستش دررفته بود که چند شب بل این را تکرار کرده بود که چه نعمت بزرگی است که دوشیزه آن به دنیا آمده و جای دختر واقعی ارباب‌والر را که هنگام تولد با مادرش مرد، گرفته است.

شب، بل که به‌گریه افتاده بود و فین‌فین می‌کرد به او گفت، «ای خدای بزرگ، حتی از بخاطر آوردن اون روز حالم بد میشه. بیچاره خانوم پریشیلای بیچاره و خوشگل هم جثه یک کفتر بود. هر روز اینطرفا راه می‌رفت و آواز می‌خواند و هر وقت منو می‌دید، بهم لبخند می‌زد و منتظر بچه‌ش بود. و اونوخت، اون روز صبح، هی جیغ کشید و بالاخره مرد؛ هم خودش مرد، هم بچه کوچولوش! انگار از اون روز به بعد دیگه کمتر دیدم ارباب بیچاره لبخند بزنه — تا اینکه دوشیزه آن به دنیا اومد.»

کونتا اصلاً دلش برای تنهایی ارباب نمی‌سوخت، اما با خودش فکر کرد که اگر ارباب دوباره ازدواج کند، آنقدر سرش گرم خواهد شد که دیگر نمی‌تواند اینهمه وقتش را صرف برادرزاده‌اش کند، و به این ترتیب مسلماً دوشیزه آن کمتر به این مزرعه خواهد آمد — و در نتیجه کمتر با کیزی بازی خواهد کرد.

«از اون موقع همیشه دیدم که ارباب چطور می‌اون دختر کوچولورو روی زانوش می‌شونه و محکم به خودش می‌چسبونه و باهاش حرف می‌زنه و براش لالایی می‌خونه و اونوخت به جای اینکه به رختخواب برودش، همینجور نگاهش میداره. انگار می‌خواد تا وقتی کوچولو اینجاست، چشم از اون برنداره. میدونم، واسه اینه که تو دلش خودشو بابای بچه می‌بینه.»

بل به کونتا می‌گفت اگر دوشیزه آن با کیزی رفیق شود، این سبب می‌شود که بیشتر از سابق به این مزرعه بیاید و در نتیجه ارباب به هر دو آنها لطف پیدا می‌کند، چه رسد به خود کیزی. بل مودیانه این توضیح را هم می‌داد که برای ارباب‌جان و زن بیمارش هم ضرری ندارد که الفت خاصی میان دخترشان و عمویش پیدا شود، «چون اونوخت خیال میکنن که اینجوری به پولای اربابم نزدیکتر میشن.» بل می‌گفت که می‌داند با اینکه برادر ارباب خیلی خودش را می‌گیرد و مهم جلوه می‌دهد، گاه‌گاه از ارباب پول قرض می‌کند— و کونتا حالا دیگر آنقدر تجربه اندوخته بود که نگوید حرف او را باور نمی‌کند— و واقعاً اهمیتی نمی‌داد که کدام توبوب از دیگری پولدارتر است، چون به چشم او همه آنها سروته یک کرباس بودند.

حالا، از وقتی کیزی به دنیا آمده بود، کونتا همانطور که ارباب را اینسو و آنسو می‌برد تا بیماران و دوستانش را ببیند، درد دل مثل بل آرزو می‌کرد که ارباب دوباره ازدواج کند— هرچند دلایل کونتا کاملاً با دلایل بل فرق داشت. «وختی میبینم تو خونه به این بزرگی تنها زندگی میکنه، دلم به حالش میسوزه. راشو بخوای خیال میکنم واسه همینه که تو رو صدا میکنه که کالسکه شو برونی و تو جاده‌ها باشه. اینجوری میخواد مدام در حرکت باشه، تا اینجا تنها نشینه. خدایا، حتی دوشیزه آن کوچولوام اینو میفهمه! دفعه پیش که اینجا بود داشتم بهشون ناهار می‌دادم که به دفعه گفتش، «عمو ویلیام، چرا تو مثل آدمای دیگه زن نداری؟»، و بیچاره ارباب، نمیدونست چی جوابشو بده.»

کونتا هرگز به بل نگفته بود که خیلی از زنها هستند که وقتی او کالسکه ارباب را وارد جاده جلو خانه آنها می‌کند، تقریباً نوک پانوک‌ها می‌دوند تا ارباب را ببینند. مخصوصاً به بل نگفته بود، چون می‌دانست که او چقدر دوست دارد در کار توبوب‌ها فضولی کند. آشپز چاق سیاه یکی از بیماران لاعلاج ارباب با لحن سرزنش آمیزی به کونتا گفته بود «این زنیگه کثافت هیچیش نیست که ارباب تون تونه فوراً معالجتش کنه. میدونی تا حالا با کلکای شیطونیش سر به مردو زیر خالک کرده و حالا فقط خودشو به مریضی زده تا اربابتو اینجا بکشونه. دلم میخواست اربابت می‌دید که تا شماها از اینجا میرین، پا میشه سر ما کا کاسیاه چه نعره‌هایی میکشه، انگار ما قاطریم، و هیچو ختم به اون دواهایی که اربابت بهش میده دست نمیزنه!» زن بیمار دیگری بود که همیشه وقتی ارباب خانه او را ترک می‌کرد، در حالی که به بازوی ارباب تکیه داشت، انگار که دارد می‌افتد، تا ایوان جلویی او را همراهی می‌کرد و همانطور که با حال ضعف بادبزنش را تکان می‌داد، به صورت ارباب نگاه می‌کرد. اما ارباب با هر دو زن خیلی خشک و رسمی رفتار می‌کرد، و ظاهراً عیادتهای او از این دوزن همیشه کمتر از عیادت از بیماران دیگر طول می‌کشید.

به این ترتیب ماهها پشت هم می‌گذشتند و دوشیزه آن را تقریباً هفته‌ای دوبار

به این مزرعه می آوردند و او هر بار ساعتها به بازی با کیزی سرگرم می شد. کونتا کاری از دستش بر نمی آمد، پس سعی کرد دست کم این دو نفر را با هم نبیند، اما گویی به هر جا سر می گرداند، آنها آنجا بودند، و نمی توانست ببیند که برادرزاده ارباب دختر کوچک او را اینچنین نوازش بدهد، ببوسد، یا با انگشت آرام به صورت او بزند. در چنین مواقعی سراپا خشم می شد و به یاد یک ضرب المثل قدیمی افریقایی که از پدرانش بجا مانده بود، می افتاد که: «همیشه گربه بالاخره موشی را که با آن بازی می کند، می کشد.»

تنها چیزی که وضع را برای کونتا تحمل پذیر می کرد، روزها و شبهای مابین دیدارهای برادرزاده ارباب بود. وقتی کیزی سینه خیز می رفت تا بستان آمده بود، و بل و کونتا شبها در کلبه خودشان با شعف به حرکتهای دخترشان که کهنه ای به پا داشت و پشتش را بالا می گرفت و خودش را اینسو و آنسو می کشید نگاه می کردند. اما وقتی سروکله دوشیزه آن دوباره پیدا می شد، آنها می رفتند و دختر بزرگتر دوروبر دختر کوچکتر جست و خیز می کرد و جیغ می کشید، «بیا کیزی، بیا!» و کیزی همانطور چهار دست و پا با تمام سرعتش او را دنبال می کرد و از شادی بازی و توجهی که به او می شد، می خندید. بل با خوشحالی به این منظره نگاه می کرد، اما می دانست که حتی اگر کونتا بیرون باشد و وقتی بازگشت بفهمد که دوشیزه آن باز اینجا بوده، آن شب اخمالو و لب و رچیده به اتاق خواب خواهد رفت و تمام شب هم چهره ای گرفته و عبوس خواهد داشت. بل از این وضع ناراحت بود؛ اما وقتی فکرش را می کرد که مبادا کونتا روزی احساسات خود را، حتی به شکلی مبهم، طوری بروز دهد که به گوش ارباب برسد، از رفتار کونتا کمی به وحشت می افتاد.

این بود که بل سعی می کرد کونتا را قانع کند که اگر فقط این رابطه میان دختر خودش و دختر برادر ارباب را قبول کند، هیچ ضرری ندارد. بیشتر وقتها به کونتا می گفت که دخترهای سفید وقتی بزرگ شوند، محبت واقعی و حتی وفاداری عمیقی به همبازیهای سیاه دوران کودکی خود پیدا می کنند. بل می گفت، «پیش از اونکه سورچی بشی، یک خانوم سفید بود که سرزا رفت— مثل خانوم ارباب— منتها این دغه بچه که دختر بود، زنده موند. یه زن سیاه پوستی که اونم تازه بچه دار شده بود، بچه اون اربابو شیر داد. دختر کوچولوها با هم بزرگ شدن و مثل خواهر شده بودن. تا اینکه ارباب دوباره عروسی کرد. منتها خانوم تازه با رفاقت دوتا دخترا خیلی مخالف بود. این بود که بالاخره اربابو قانع کرد که دختر سیاهه و مادرشو برفوشه.» و ادامه داد که اما همینکه آنها رفتند، دختر سفید مثل دیوانه ها حالش بد شد بطوری که چند بار دنبال ارباب و ال فرستادند، تا بالاخره او به پدر بچه گفت که ضعف و اندوه دخترش را خواهد کشت، مگر اینکه دختر سیاه را بازگردانند. «اون ارباب کم مونده بود که زنشو زیر شلاق بکشد. سوار اسبش شد و نمیدونم چقد طول کشید تا تونست رد اون برده

فروشو که دختر و مادرشو خریده بود پیدا کنه، و بالاخره اونا رو دوباره گیر آورد اما فقط دختره رو با خودش پس آورد و و کیلی گرفت و مالکیت دختره رو به اسم دختر خودش کرد. و بل می گفت که حتی حالا هم که سالها گذشته، با اینکه دختر سفید زنی شده، هنوز کاملاً سلامت خودش را باز نیافته است. «دختر سیاهه هنوزم همونجا بغل اونه و ازش مراقبت میکنه، و هیچکدومشون شوهر نکردن!»

از نظر کونتا، اگر بل داستانش را مخصوصاً برای این گفته بود که مخالفت کونتا را با دوستی سیاهها و سفیدها جلب کند، بهتر از این نمی توانست مثالی بیاورد.

فصل ۷۰

تقریباً از وقتی کیزی متولد شد، هم کونتا و هم ویولن زن گاهگاه وقتی به مزرعه بازمی گشتند خبرهایی از جزیره ای در آن سوی آب بزرگ به نام «هائیتی» می آوردند، که می گفتند حدود سی و شش هزار سفید پوست که بیشترشان فرانسوی هستند در آنجا زندگی می کنند و عده سیاهانی که در آنجا هستند به نیم میلیون نفر می رسد. سیاهان را با کشتی از افریقا آورده بودند تا در کشتزارهای پهناور هائیتی نیشکر و قهوه و نیل و کاکائو بکارند. شبی، بل گفت ارباب والر سرشام برای مهمانهای خود تعریف می کرده که شنیده است سفیدهای ثروتمند هائیتی شاهانه زندگی می کنند و به سفیدهای کم ثروت تری که نمی توانستند خودشان برده بخرند، فخر می فروشند.

ویولن زن به تمسخر گفت، «فکرشو بکن، کی همچه چیزی شنیده؟»

بل، خنده کنان گفت، «هیس!» و ادامه داد که ارباب آنوقت به مهمانهایش که وحشت کرده بودند گفت مردان سفید و زنان برده آنقدر در چند نسل با هم آمیزش کردند تا اینکه حالا تقریباً بیست و هشت هزار دورگه در هائیتی هستند که به آنها «آدمهای رنگی» می گویند، و صاحبان فرانسوی و پدران آنها تقریباً همه شان را آزاد کرده اند. بل گفت یکی از مهمانهای ارباب می گفت این «رنگی پوستها» در جستجوی جفتی هستند که رنگش روشنتر باشد. و هدفشان این است که کودکشان کاملاً قیافه سفیدها را داشته باشد و آنها که پیداست دورگه هستند به مقامات رشوه می دهند تا اسنادی جعلی بگیرند مبنی بر اینکه اجداد آنها سرخپوست یا اسپانیایی، یا هر چیزی غیر از افریقایی بوده اند. ارباب والر خیلی از این موضوع متعجب و غمگین بود و می گفت باورکردنش مشکل است. با هدایایی که سفیدها داده اند، یا وصیتهایی که بسیاری از سفیدها کرده اند، خیلی از این «رنگی ها» حالا مالک دست کم یک پنجم تمام

زمینهای هائیتی - و بردگان آن - شده‌اند و وضعیتشان طوری شده که تعطیلاتشان را در فرانسه می‌گذرانند و بچه‌هایشان را آنجا به مدرسه می‌گذارند، درست مثل سفیدهای پولدار، و حتی به سفیدهای فقیر و بیچاره فخر می‌فروشند. مستمعین بل، همانقدر که ارباب و الر این جریان را رسوایی می‌دانست، شاد شده بودند.

ویولن زن می‌گفت، «وختی بتون بگم تو یکی از اون جشنایی که می‌زدم یکی از اون اربابای پولدار چی می‌گفت، از خنده روده بر میشین.» تعریف کرد که اربابها سرتکان می‌دادند و می‌گفتند سفیدهای بی پول هائیتی آنقدر از دورگه‌ها نفرت دارند که استشهادها پر کرده‌اند و فرانسه سرانجام قوانینی گذرانده که قدم زدن «رنگی پوستها» را در شب و نشستن آنها را در کنار سفیدها در کلیساها، یا حتی پوشیدن پارچه‌ای را که سفیدها می‌پوشند برای آنها ممنوع کرده است. ویولن زن می‌گفت در عین حال هم سفیدها و هم رنگی پوستها غیظ خود را سر نیم میلیون برده هائیتی خالی می‌کنند. کونتاگفت از چیزهایی که سفیدها خنده کنان در شهر می‌گفته‌اند چنین برمی‌آید که بردگان هائیتی حتی بیشتر از بردگان اینجا رنج می‌برند. گفت، شنیده است که در هائیتی کشتن سیاهان زیر کتک، یا زنده بگور کردن آنها به عنوان مجازات کاری عادی است، و غالباً زنان باردار را هم سر کار می‌فرستند و آنقدر از آنها کار می‌کشند که بچه‌شان را سقط می‌کنند. کونتا چیزهای دیگری هم از خشونت‌های غیر انسانی شنیده بود که نگفت، چون فکر می‌کرد فایده‌ای ندارد جز آنکه آنها را بترساند، چیزهایی مثل اینکه کف دست مرد سیاهی را بدیوار میخ می‌کردند تا او مجبور شود گوشهای خودش را که بریده بودند بخورد - یا اینکه یکی از زنان توبوب دستور داده بود زبان تمام بردگانش را ببرند. و یکی دیگر داده بود دهان یک بچه سیاه را دوخته بودند، بطوری که آن بچه از گرسنگی مرده بود.

با توجه به اینکه ده دوازده ماه بود که خبر چنین داستانهای وحشتناکی به گوش می‌رسید، در تابستان ۱۷۹۱، وقتی کونتا در اثنای یکی از سفرهایش به شهر شنید که بردگان سیاه هائیتی شورش خونین و وحشیانه برآه انداخته‌اند، چندان تعجبی نکرد. هزاران نفر از سیاهان مردان سفید را قتل عام می‌کردند و سر می‌بریدند و شکم کودکان را می‌دریدند و به زنان تجاوز می‌کردند و هر ساختمانی را در مزارع آتش می‌زدند، تا اینکه شمال هائیتی به ویرانه‌ای بدل شد که فقط دود از آن بلند بود و سفیدهای وحشتزده و فراری برای دفاع از جان خود می‌جنگیدند، و واکنش سختی نشان می‌دادند - هر سیاهی که به دستشان می‌افتاد، شکنجه می‌دادند و می‌کشتند و حتی زنده زنده پوست می‌کنند. اما تعداد سفیدهایی که زنده مانده بودند، روز بروز کمتر می‌شد، و شورش سیاهان دائم گسترش می‌یافت، تا اینکه در پایان ماه اوت، تنها چند هزار نفر از سفیدها زنده مانده بودند که یا خود را در نقاطی پراکنده مخفی کرده بودند یا اینکه سعی می‌کردند از جزیره فرار کنند.